نردبان

نویسنده: سیمین مرتاضی

تاریخ انتشار: ۱۲ آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۳ ماه نوامبر ۲۰۲۶ میلادی



بازنویسی به تاریخ: دوازدهم آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با سوم نوامبر ۲۰۲۶ میلادی

کامران را از سال‌ها قبل می‌شناختم؛ از زمانی که هنوز کسی فکر نمی‌کرد روزی به جایی برسد.

قد کوتاهی داشت. کوسه بود. کفش‌هایش همیشه یکی دو سایز بزرگ‌تر بودند. این بزرگیِ بی‌قواره‌ی کفش‌ها خیلی به چشم می‌آمد. آرام و مؤدب بود؛ البته بیشتر با صاحبان منصب و زن‌ها. لحنش در حرف زدن کمی لوس و کش‌دار بود و قاطعیت چندانی نداشت.

از همان سال‌های اول، رگه‌هایی از آن آدمِ ناخوشایند در او دیده می‌شد. کافی بود یکی از همکاران زن وارد اتاق شود تا آن لبخندِ کج روی صورتش بنشیند و شوخی‌های کنایه‌آمیزش شروع شود. یک‌بار هم به اتاق ما آمد و حرفی زد که از شنیدنش جا خوردیم؛ شوخی‌ای جنسی و بی‌جا، با همان خندهٔ کثیف همیشگی. انگار یک جورهایی ندیدبدید بود.

کامران با وجود سابقهٔ کمتر اداری از من، یک چیز را خوب بلد بود: قواعد بازی.

یک‌بار از پنجرهٔ اتاقم دیدم برای مدیرکل درِ ماشین را باز کرد و آن‌قدر خم شد که حالم بد شد. جلوی در آسانسور

می‌ایستاد تا مدیرکل یا معاون برسد و هر خوش‌خدمتی‌ای که لازم بود انجام می‌داد؛ از خرید برای خانهٔ مدیرکل و معاون گرفته تا کیف‌کشی و قربان‌صدقه رفتن‌های بی‌دلیل.

ساعت ورود و خروج مدیران را می‌دانست. از رفت‌وآمدها و اتفاقات اداره خبر داشت و گزارش‌ها و اخبار را به‌موقع به گوش مدیران می‌رساند. خوب می‌دانست چه خبری را، چه زمانی و به گوش چه کسی برساند. همین ارتباطها خیلی زود او را به صاحبان قدرت نزدیک کرد. زودتر از همهٔ هم‌دوره‌ای‌هایش رئیس گروه شد و بعد هم پست معاونت را گرفت.

آنجا بود که کم‌کم فهمیدم مسئله فقط کامران نیست.

سیستمی که آدم‌هایی مثل او را بالا می‌برد، لابد چیزی را در آن‌ها می‌پسندد.

من هم پس از سال‌ها با تصمیم مدیریت به گروه کامران منتقل شدم. سه سال بعد، با بازنشستگی چند همکار و انتصاب کامران به معاونت، بالاخره رئیس گروه شدم. بیش از یک سال در آن سمت بودم؛ دقیقاً یک سال و پنج ماه و ده روز!

قبل از انتصابم رفتار خوبی با من داشت. حتی پیش خودم فکر می‌کردم شاید درباره‌اش اشتباه کرده باشم.

اما بعد از انتصاب، همه‌چیز تغییر کرد.

یک شب تلفنی با من به‌تندی صحبت کرد و در میان صحبت‌هایش گفت:

«تو رئیس گروهی؛ باید از پسش بربیای.»

کم‌کم توانایی‌هایم را زیر سؤال می‌برد. اعتمادبه‌نفسم را می‌گرفت.

بعدها فهمیدم منظورش از «از پسش بربیای» چه بود. برای او رئیس گروه بودن یعنی بلد باشی آدم‌ها را تحت فشار بگذاری.

می‌گفت: «فلانی رو سوراخ کن.»

یا: «قهوه‌ای‌ش کن.»

گاهی هم می‌گفت: «شلنگ بگیر روش.»

این ادبیات برای من غریبه بود. من هیچ‌وقت خودم را با پست و جایگاه تعریف نکرده بودم. برای همین وقتی رئیس گروه شدم، با نیروهایم همان‌طور رفتار می‌کردم که انتظار داشتم با خودم رفتار شود.

چند روز بعد، بعد از یک بحث کاملاً بی‌منطق کاری، وارد اتاقم شد و با صدای بلند گفت:

«اگه می‌خوای اینجا کار کنی، هر چی من می‌گم همونه.»

خشکم زده بود.

من همیشه فکر می‌کردم اگر درست کار کنم و چارچوب‌های خودم را حفظ کنم، کسی نمی‌تواند مرا بشکند.

اما آن روز احساس کردم دارم فرو می‌روم؛ مثل فرو رفتن در باتلاق.

باتلاق یک‌دفعه آدم را نمی‌بلعد؛ ذره‌ذره پایینت می‌کشد.

کارم را دوست داشتم. با نیروهایم رابطهٔ خوبی داشتم و برای کارم وقت و انرژی می‌گذاشتم.

اما مدام یک جمله را می‌شنیدم:

«فلانی کارشناس خوبیه، ولی مدیریت بلد نیست.»

اول به خودم شک کردم.

شاید واقعاً بلد نیستم.

شاید زیادی سخت می‌گیرم.

شاید باید کوتاه بیایم.

با اینکه در کارم جدی بودم، درس خوانده بودم و اصول مدیریت را می‌شناختم، این جمله‌ها آرام‌آرام اعتمادم به خودم را مثل خوره می‌خوردند.

بعدها فهمیدم در این سیستم، اگر به حرفشان باشی، خیلی خوبی؛ اما کافی است خلاف خواسته‌شان عمل کنی تا تعمدی تخریبت کنند. مهم عملکردت نیست.

موضوع را با مدیرکل در میان گذاشتم. انتظار داشتم حداقل بفهمد چه اتفاقی افتاده.

گفت: «وقتی پست می‌گیری باید بتونی مدیرتو مدیریت کنی.»

مدیرت را مدیریت کن...

این جمله مثل زنگ ناقوس مدام در سرم می‌پیچید.

همه‌چیز وارونه شده بود. اگر مدیرت از مرزهایش عبور می‌کرد، این تو بودی که باید راه کنار آمدن با او را پیدا می‌کردی؛ نه او.

کم‌کم فهمیدم مشکل فقط رفتار کامران نیست؛ فضای اطراف هم همان قواعد را به من یاد می‌داد: «باید به حرف مدیریت باشی.»

با خودم می‌گفتم: خدایا، این‌ها چی می‌گن؟

من کجا گیر افتادم؟

مگه من جز برای کار کردن اینجا اومدم؟

گاهی فکر می‌کردم اینجا همهٔ درست‌ها، غلط شده‌اند.

من هم جایگاهم را دوست داشتم. دوست داشتم خوب کار کنم، دیده شوم و پیشرفت کنم.

اما نه به هر قیمت.

هرچه بیشتر مقاومت می‌کردم، فشار بیشتر می‌شد.

کامران حمایتی از من نمی‌کرد که هیچ، کارهایی را می‌خواست که اصلاً به گروه من ربطی نداشت. بعد از ساعت اداری مدام زنگ می‌زد. من خیلی تلاش می‌کردم راضی‌اش کنم، اما آب در هاون کوبیدن بود. چون او قرار نبود راضی شود!

حرف و حدیث هم زیاد شده بود. از خیلی‌ها شنیدم که در جلسه‌ها می‌گوید: «فلانی از پس کار برنمی‌آید.»

در همان زمان، برخوردش با مروارید کاملاً متفاوت بود. مروارید را دورادور می‌شناختم. درباره‌اش چیز زیادی نمی‌دانستم. شهرستانی بود. ریزنقش بود، موهای فرفری داشت و پوششش با سلیقهٔ من جور نبود. آرام بود و با کسی خیلی قاطی نمی‌شد؛ دست‌کم با زن‌ها.

بعد از تغییر ساختار، زیرمجموعهٔ کامران شد. درباره‌اش شایعه زیاد بود، اما من اهل قضاوت بر اساس شایعه نبودم. البته دیده‌ها را دیگر نمی‌شد انکار کرد.

چند بار دیدم کامران و مروارید با فاصله‌ای چند دقیقه‌ای از اداره خارج شدند. همکاران هم دیده بودند که کامران مروارید را سوار ماشینش می‌کرد. رفت‌وآمدهای بیرون از اداره‌شان هم دیگر از چشم کسی پنهان نبود. حتی کامران را چند بار در نزدیکی خانهٔ مروارید دیده بودند. به نظر می‌رسید کامران از این شایعات بدش نمی‌آمد؛ انگار بدش نمی‌آمد دیگران دربارهٔ او چنین تصوری داشته باشند.

در جریان اختلاف من و کامران، مروارید هم ماهی خودش را می‌گرفت. اضافه‌کار من بی‌دلیل کم و اضافه‌کار مروارید بی‌دلیل اضافه می‌شد!

هنوز هم نفهمیدم چرا، ولی کامران از همان زمانی که من پست گرفتم، می‌خواست زیر پایم را خالی کند.

شاید هم نمی‌خواهم بفهمم که کامران از من هم رابطه‌ای از جنس رابطه‌اش با مروارید می‌خواست؛ رابطه‌ای که من نه می‌خواستم و نه می‌توانستم بپذیرم.

کامران فکر می‌کرد با تحت فشار گذاشتن من، مرا وادار به تسلیم می‌کرد. سیستم هم که به او مجوز داده بود.

من بودم که باید مدیرم را مدیریت می‌کردم.

بالاخره بهانه‌ای را که می‌گشت پیدا کرد. جوینده یابنده است! و آن را پیراهن عثمان کرد.

سرِ گزارشی بی‌اهمیت که اصلاً من تهیه نکرده بودم، مرا به اتاقش کشاند و چنان گستاخانه برخورد کرد که دیگر نتوانستم تحمل کنم.

پاهایش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و فریاد می‌زد. هر وقت عصبانی می‌شد، این کار را می‌کرد.

صبر جایز نبود.

نباید اجازه می‌دادم بیشتر از این به من توهین کند.

هرچه بادا باد!

نگذاشتم حرفش تمام شود.

از اتاق بیرون آمدم.

دیوانه شده بود.

پشت سرم فریاد می‌زد: «برگرد... من حرفام تموم نشده.»

بعد هم گفت: «رو اضافه‌کاریت اثر می‌ذارم.»

گفتم: «شما همیشه همین کار رو کردید.»

بی‌حرمتی را نمی‌توانستم تحمل کنم. بااین‌حال، هنوز امیدوار بودم مدیرکل جدید که به‌تازگی جایگزین مدیرکل قبلی شده بود، دست‌کم بفهمد چه اتفاقی افتاده.

مدیرکل در دفتر نبود. در اولین فرصتی که پیش آمد، رفتم تا رفتار کامران را گزارش کنم؛ اما همین که وارد اتاق شدم، دیدم کامران آنجاست. عجب مدیریتی! صد رحمت به قبلی!

کامران با حالتی جانبدارانه کنار مدیرکل نشسته بود و شروع کرد به تخریب من.

ـ جناب مدیر، همان‌طور که مستحضرید، گزارشی که قرار بود به سازمان حسابرسی ارسال شود، با اهمال‌کاری این خانم تهیه شده است. وقتی ایشان را صدا کردم و از او توضیح خواستم، به‌جای پذیرش خطا و تلاش برای جبران اشتباه، اتاق را ترک کرد و موضوع اضافه‌کار را مطرح کرد.

مدیرکل هم سعی می‌کرد بی‌طرف به نظر برسد، اما نبود. حرف‌های کامران را تأیید می‌کرد و سر تکان می‌داد. هرچه توضیح می‌دادم، بیشتر احساس می‌کردم دارم یاسین در گوش خر می‌خوانم.

آن‌ها یه تیم بودن و من تنها بودم. همین پشت‌گرمی، کامران را گستاخ‌تر می‌کرد.

کسی قرار نبود بشنوه؛ جواب‌ها از پیش آماده بودند.

حرف‌ها را زدم و آن روز به هر شکل بود سپری شد. شایعات قوت گرفته بودند. من هیچ‌گاه اهل حاشیه نبودم، اما آن موقع ناخواسته خود حاشیه بودم.

با این حال، خودم هم فکر می‌کردم شاید اشتباهاتی داشته‌ام.

دوستانم می‌گفتند:

«رابطه‌ات را درست کن. همهٔ رئیس‌ها یک روزهایی جنی می‌شوند.»

نصیحتشان را پذیرفتم و آخرین تلاشم را کردم.

وقتی پدرزن کامران فوت کرد، همراه چند نفر از همکارها برای تسلیت رفتیم.

کامران به عمد تماس تلفنی‌اش را طولانی کرد و ما را سرپا نگه داشت.

وقتی تماس تمام شد، تسلیت گفتیم.

حتی به من نگاه هم نکرد.

در راه برگشت، هرچه فحش بلد بودم به خودم دادم و در ذهنم فقط یک سؤال بود: چرا رفتم؟

شایعه شده بود می‌خواهند اعظم را جای من بیاورند.

من و اعظم با هم استخدام شدیم؛ دختری ریزنقش و پرانرژی، سبزه‌رو، با صورت تکیده و اعتمادبه‌نفسی که از همان اول به چشم می‌آمد.

اولین بار که دیدمش، برای مصاحبه استخدام آمده بودیم. چادر عربی سرش بود و موهایش ژولیده از زیر چادر بیرون ریخته بود. هم‌رشته بودیم. از خانواده‌ای مذهبی می‌آمد، اما خودش مذهبی نبود.

دوستی‌مان خیلی عمیق نبود، اما سال‌ها کم‌وبیش ادامه داشت؛ با هم ورزش می‌رفتیم و گاهی درد و دل می‌کردیم. چون همکار مستقیم نبودیم، منافع مشترکی هم بینمان نبود. گاهی رفتارهایش آزارم می‌داد، اما آن‌قدر پراکنده می‌دیدمش که از کنارش می‌گذشتم.

حتی بعضی همکارها می‌پرسیدند چطور با او دوستی می‌کنم؟ اما من فکر نمی‌کردم روزی آسیبی از طرف او متوجه من شود.

مدیر پیشین به‌دلیل مسئله‌ای اخلاقی میان اعظم و یکی از معاونان، او را به اداره‌ی دیگری فرستاده بود. انتقالش هم به شکلی تحقیرآمیز انجام شد؛ حتی اجازه ندادند خودش وسایلش را جمع کند و همکارها وسایلش را برایش فرستادند. من هم از این موضوع ناراحت بودم؛ از اینکه چرا همیشه زنان باید تاوان این رفتارها را بدهند. با خودم فکر می‌کردم: مگر این ارتباط یک‌طرفه بود؟ چرا فقط اعظم باید تاوانش را می‌داد؟

با وجود اینکه رابطه‌مان مثل قبل نبود، به او زنگ زدم و بدون اشاره به آن موضوع احوالش را پرسیدم. نمی‌خواستم بیشتر از این اذیت شود و امیدوار بودم آن موضوع درس عبرتی برایش باشد. آخرین بار که با اعظم صحبت کردم، گفت کامران جای مرا به او پیشنهاد داده، قبول نکرده و گفته تجربهٔ این کار را ندارد.

بعدها فهمیدم بازگشتش را به گرفتن پستی بالاتر از جایگاه قبلی‌اش مشروط کرده بود. مدیر گفته بود ردیف رئیس گروه خالی ندارد. وقتی از اختلاف من و کامران باخبر شده بود، با همراهی کامران و همان معاون، که ماجرای رابطه‌شان و مسئلهٔ اخلاقی مربوط به آن فاش شده بود، به مدیر فشار آورد تا پست مرا به او بدهد.

بهمن‌ماه بود که مدیر مرا خواست.

گفت کامران از کار من ناراضی است و تصمیم گرفته‌اند مرا از پست کنار بگذارند و پست را به اعظم که تجربه‌ای در این حوزه ندارد بدهند.

مدیر قبلی تنبیه کرد و مدیر فعلی تشویق!

این بار گریه نکردم. کلاً سخت گریه می‌کنم، آن هم در محل کار.

می‌دانستم تصمیمشان را گرفته‌اند؛ دیگر دلیلی نداشت خودم را برای توضیح دادن به زحمت بیندازم.

همه یک تیم بودند؛ از مدیریت گرفته تا حراست. خسته بودم از یک‌تنه جنگیدن.

گفتم: «انتصاب حق شماست؛ اما همان‌طور که قبلاً هم گفتم، مشکل کار نیست. مشکل شخصیه.»

از اتاق بیرون آمدم.

احساس کردم باری از روی دوشم برداشته شده.

برای اولین بار، رفتن از آن جایگاه شبیه شکست نبود.

سبک شده بودم.

از دفتر مدیر بیرون آمدم که مسئول دفتر گفت:

«کامران کارت داره.»

پیش خودم گفتم: کارش را که کرد، چرا دست از سرم برنمی‌دارد؟

رفتم اتاقش.

کامران سعی می‌کرد آرام و مطمئن به نظر برسد، اما طبق معمول با خودکارش بازی می‌کرد. سرش را بیش از حد به سررسیدی که جلوی رویش بود نزدیک می‌کرد و پاهایش را بی‌وقفه تکان می‌داد. کفش‌هایش طبق معمول در پایش لق می‌زدند. احساس کردم تیک‌هایش بیشتر شده!

اعظم هم خیلی صمیمی کنار او نشسته بود. قاعده‌ی بازی را بلد بود؛ مثل من نبود.

همان لحظه یاد سال‌ها قبل افتادم.

روزی که از خواستگاری کامران برایم گفته بود.

من که از فشارها و اذیت‌های خانواده‌اش اطلاع داشتم، کامران را با توجه به شرایطش برای اعظم مناسب می‌دانستم و گفته بودم: «پسر بدی نیست، شاید بد نباشه بهش فرصت بدی.»

اعظم جواب داده بود: «ظاهرش به دلم نمی‌نشیند و خیلی خاله‌زنکه!»

آن روز کجا و این روز کجا.

کامران با لحن مهربانی که مدتی بود از او نشنیده بودم، گفت: این انتصاب تصمیم مدیریت بوده و او همچنان دوست دارد زیرمجموعهٔ او بمانم.

خنده‌ام گرفت. مدیر حرف دیگری می‌زد؛ می‌گفت کامران نمی‌خواهد با تو کار کند. او واقعاً انتظار داشت من این همه تلاشش را برای کنار زدنم نبینم.

به هر حال، من قبول نکردم.

اعظم مدام وسط حرف می‌آمد؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و تقصیری نداشت.

اما من دیگر حوصله‌ی اداها و نقاب‌ها را نداشتم.

اصلاً نگاهش نکردم. انگار دیوار بود.

اعظم صدایش را بالا برد: «با من قهری؟»

در دلم گفتم: درست است، من مثل تو نیستم و خیلی به تو فرصت دادم، ولی دیگر مرا خر فرض نکن.

چیزی نگفتم.

حوصله‌اش را نداشتم. به کامران اشاره کردم و گفتم: «بعداً میام.»

و از اتاق بیرون آمدم. تحمل کامران برایم راحت‌تر بود تا اعظم.

صدای اعظم هنوز از پشت سرم می‌آمد: «به من چه؟... من که اصلاً اینجا نبودم...»

گوشم پر بود از این حرف‌ها. آدم‌هایی که بدی می‌کنند و حتی جرئت اینکه بگویند بد کردیم را هم ندارند.

بی‌اعتنا حوزه‌ی مدیریت را ترک کردم و رفتم وسایلم را جمع کنم.

چند ماه از آن بهمن گذشته است.

هنوز در همان اداره هستم، اما در حوزه‌ای دیگر.

گاهی کامران، مروارید و اعظم را می‌بینم.

اما دیگر اهمیتی ندارند.

نه از کامران متنفرم، نه چیزی برای اثبات کردن دارم.

هنوز حرفی را که فردای آن روز یکی از معاون‌ها تلفنی به من گفت، به یاد دارم: «متأسفانه شما به یک‌سری ارزش‌ها پایبند هستید.»

آن جمله در ذهنم ماند.

شاید خودش هم نمی‌دانست چه چیزی را به من گفته بود.

اما همان جمله مرا از آخرین تردیدهایم بیرون آورد.

من اشتباهی نکرده بودم.

سال‌ها فکر می‌کردم اگر مدیر خوبی نیستم، لابد ایراد از خودم است.

حالا می‌فهمم شاید تعریف ما از «مدیر خوب» یکی نبود.

برای خودم چای می‌ریزم. از کتابخانه «بوف کور» صادق هدایت را برمی‌دارم. ورق می‌زنم تا به این جمله می‌رسم؛ جمله‌ای که با مداد زیرش خط کشیده‌ام:

«حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات‌فروش، چاروادار و چشم‌ودل‌گرسنه بود. برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بود و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه‌ی جلوی دکان قصابی که برای تکه لئه دم می‌جنباند، گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند...»

چند لحظه به جمله خیره می‌مانم.

نزدیک به یک قرن گذشته است، اما انگار دنیا هنوز هم برای همان‌هاست.

کتاب را می‌بندم.

من هم زمانی فکر می‌کردم هرچه بالاتر بروم، موفق‌ترم.

اما حالا می‌دانم بالا رفتن همیشه به معنی پیش رفتن نیست.

من پستم را از دست داده بودم.

اما خودم را نه.

منبع نقل‌قول: صادق هدایت، بوف کور، نسخهٔ الکترونیکی.